

بنام خالق هستی

فیلم نامه کوتاه:

جسارت

نویسنده:

لیلا اسکندریان

انتشار توسط blog.monavarian.ir

زمان و مکان نامعلوم

تاریکی محض - صدای نفسهای عمیق و خفه شخصی را میشنویم

خارجی - خیابان مقابل باشگاه بدنسازی-روز

چند نفر جوان ورزیده در حال رفتن به طرف باشگاه هستند..... دو نفر از باشگاه خارج

میشوند که یکی بدنی ورزیده و ورزشکاری دارد (بهنام، ۱۴ ساله، بیشتر از سنش نشان

میدهد) و دیگری نحیف (یاسر ۱۴ ساله و ریزه میزه) بهنام سر برگردانده به جوانانی که

بدنی ورزیده دارند نگاه میکند لبخندی با غرور میزند با تکبر به یاسر نگاهی انداخته و

سرش را کمی بالاتر گرفته همراه یاسر از باشگاه دور میشود.

زمان و مکان نامعلوم

تاریکی محض - شخصی نفسهای عمیقی میکشد و با صدای خفه جملات نامفهومی را

ادا میکند.

داخلی - کافی شاپ- روز

کافی شاپی مدرن و شیک، موسیقی ملایمی پخش میشود، ساعت کافی شاپ ۷ را نشان میدهد. چهار نوجوان دور میزی نشسته اند. یاسر و بهنام را بین آنها میبینیم. آنها مشغول بگو بخند و شوخی خنده هستند. صدای خنده هایشان باعث میشود افرادی که در میزهای اطراف نشسته اند سری برگردانند. پسری که همراه دختری در میز کناری آنها مشغول خوردن قهوه است سری تکان میدهد.

زمان و مکان نامعلوم

تاریکی محض - صدای نفس های شخص را همراه سرفه های خفه میشنویم

داخلی - کافی شاپ - روز

کیک تولدی در مقابل بهنام قرار گرفته است با شمعی که عدد ۱۴ را نشان میدهد در مقابل هر کدام لیوانی پر از آب پرتقال قرار دارد بجز بهنام که فنجان قهوه در مقابلش دیده میشود، بهنام دستش را به علامت ساکت به طرف دهانش میبرد و شمع را فوت میکند.

دوستانش به آرامی کف میزنند و یهو با صدای بلند میخندند.

زمان و مکان نامعلوم

تاریکی – شخصی در حال تقلا کردن است با صدای خفه و نامفهوم جملاتی را ادا میکند.

داخلی – کافی شاپ – روز

حمید در حال تقسیم کردن کیک است تکه ای برداشته داخل بشقابی میگذارد و بشقاب را به سمت نوید میگیرد بهنام که مابین نوید و حمید نشسته بشقاب را از دست حمید میگیرد نوید که دستش را برای گرفتن جلو آورده عقب میکشد.

بهنام : اول کادوها (با شیطنت) هر کی کادوئه بهتر کیک بیشتر

نوید جعبه کوچک کادو شده ای را به بهنام میدهد.

نوید: خیلی پروئی... ولی مبارکت باشه

حمید (با دلخوری): اگه کسی وقت نداشته بخره چی؟

بهنام : کار ظرف شو رو راحت میکنه

یاسر: چه طوری؟ جای پول میدیش به مدیر کافی شاپ؟

بهنام: نه بابا به جای کیک فقط اجازه داره ته بشقاب بقیه رو بلیسه (چشمکی میزند)

کادو آورده با نیاورده یه فرقی داشته باشه دیگه!

همگی بجز حمید که حسابی پکر شده میخندند.

زمان و مکان نامعلوم

تاریکی – درخشش چشمان شخصی را میبینیم

صدای حمید(از دور): تنهایی نمیتونم برش دارم بیا کمک

صدای نوید(نزدیک) : خیلی بزرگه نیفته روش!

داخلی – کافی شاپ- روز

همگی مشغول خوردن کیک هستند مقدار زیادی از کیک هم دست نخورده وسط میز

به چشم میخورد.

نوید: دست خودش نیست میگفت سالهاست به خاطر ترس از بلندی مسافرت نمیتونه

بره

حمید: بعضیا چقده ترسوان

یاسر: آخه هواپیمام ترس داره ؟

نوید:از هواپیما نمیترسه از بلندی میترسه

حمید: منکه اصلا از بلندی نمیترسم

بهنام : مثلا کجا میتونی وایسی؟

حمید کمی فکر میکند

حمید:مثلا.... مثلا اون برجه هست فرهاد اینام اونجا میشینن، میتونم درست لبه پشت

بومش وایسم

یاسر: اونجا که خیلی بلنده اگه بیفتی (جمله اش را با حالت خاصی از چهره ناتمام

میگذارد انگار برای لحظه ای خود را در بلندی تصور میکند، سریع لیوان آب پرتقالش را

که تقریبا خالی شده، سر میکشد)

نوید: منم میتونم لبه اونجا وایسم کاری نداره

حمید:خیل خوب اگه مرد شی، فردا میریم هر کی نتونست وایسه و رنگش پرید و

نمیدونم شلوار یدکی لازم شد اونوقت دیگه

یاسر:شلوار یدکی (میخندد)

نوید:اونوقت چیکار میکنی حمید خان؟.... تا آخر عمر حرفی از جرات دارم نمیزنی

حمید:هه هه خواهیم دید

بهنام که تا آن زمان ساکت نشسته و بی توجه به آنها کیکش را میخورد فنجان قهوه

اش را بر میدارد.

بهنام:بالای یه برج وایسادن نشون دهنده جسارت نیست آقایون!

جرئه ای قهوه میخورد.

بهنام : خیلی ها بالای برجهای خیلی بلندترم میرن حتی از اونجا میپرن

حمید: توهم بیا بینیم میتونی وایسی یا نه ؟

بهنام : اینکارا بچه گونست من(کمی تامل میکند انگار در ذهنش دنبال کاری شاق

میگردد).....من نصف شب جرات یه کاری رو دارم محاله شما ها حتی بتونید فکرشو

بکنید

نوید و حمید باهم :چی ؟

یاسر:اگه ترسناکه نگو

بهنام :اینو(اشاره به یاسر) (پوزخندی میزند) گوشهاتو بگیر میمونی رو دستمون حوصله

نعش کشی نداریم

یاسر:نعش شماها امروز چتون شده؟

نوید: بگو دیگه بهنام... چی کار ؟

بهنام با حالت خاصی جرئه دیگر قهوه مینوشد.

بقیه با ولع منتظر هستند تا بهنام حرف بزند.بجز یاسر که از چهره اش مشخص است

ترسیده است.

بهنام : من نصف شب میتونم تو یه قبر بخوابم رومم یه خروار خاک بریزن

نوید:نه!!!!!!

حمید: جراتشو نداری

یاسر: (با صدایی لرزان)اگه دماغ پینوکیو رو داشتی الان یه دو جین دماغ میموند رو

دستت

بهنام: پینوکیو...هه همین امشب حاضرم بهتون ثابت کنم مرد کیه!

یاسراز جا بلند میشود ترس را به وضوح میشود از چهره اش خواند.

بهنام: کجا؟

یاسر:بهنام تولدت مبارک من باید برم مامانم گفته زود برگردم خونه

همگی (بجز یاسر) میخندند و ریسه میروند.

یاسر لبخندی میزند.

یاسر:میدونستم شوخی میکنید...آره دیگه شوخی بود مگه نه؟

داخلی- اتاق نگهبانی- شب

مردی چاق پشت میز در اتاق نگهبانی نشسته مشغول تماشای تلویزیون و شکستن

تخمه است(تخمه ها داخل نایلکسی در مقابلش روی میز قرار دارد) که در تلویزیون

صحنه ای خشن را می بیند و سریع کانال تلویزیون را عوض میکند. تخمه هایی که در دست دارد را عصبی داخل نایلون میاندازد.

نگهبان سرش را بر میگرداند و از پنجره بیرون را نگاه میکند چیزی توجهش را جلب میکند.

خارجی - ورودی قبرستان - شب

نوید و حمید و بهنام به در ورودی نزدیک میشوند نگهبان را زیر نظر دارند در باز است و آنها میخواهند بدون اینکه نگهبان متوجه شود وارد شوند. ولی نگهبان متوجه شده از دفترش بیرون می آید.

نوید: دیدتمون بریم تو

بچه ها هم به سمت نگهبان میروند.

خارجی - مقابل دفتر نگهبانی - شب

نگهبان ایستاده و بچه ها با کمی فاصله مقابلش ایستاده اند. در عمق تصویر چوبی که بر دیوار تکیه داده شده دیده میشود.

نگهبان: خیر باشه نه وقت فاتحه خونیه نه بهتون میاد دلتون برا امواتون تنگ شده

باشه از اینورا؟

نوید: کاره دیگه..... روز و شب و وقت و بی وقت نمیشناسه

حمید لبخندی شیطنت بار میزند.

نگهبان: کار؟! سه تا بچه اونم تو قبرستون!

نوید: بچه؟ ما که بچه نیستیم!

نگهبان: خوب سه تا جوان خوبه؟

حمید: نه جوانم نیستیم (به نوید چشمکی میزند)

نگهبان (کلافه): خوب حالا هر چی؟ اینجا چیکار دارین؟

نوید: گفتم که کار داریم انجامش بدیم میریم

حمید به نگهبان نزدیکتر میشود سرش را به گوش نگهبان نزدیک میکند

حمید (با صدایی آهسته): اگه قول بدی راز دار باشی بهت میگیم کی هستیم!

نگهبان: خوب بر فرض راز دارم..... واسه چی آمدین اینجا؟

حمید (به بهنام اشاره میکند): اونو میبینی

نگهبان: خوب

حمید: وقتشه بره اونور آمدیم تحویلش بدیم بریم

نگهبان یک قدم به عقب بر میدارد.

نگهبان: بچه های خجالت بکشید من همسن شما سر به سرم میذارید برید بیرون

تا زنگ نزدم پلیس بیاد

نوید: || ... حمید چی بهش گفتی؟ چرا دلخور کردی آقا رو؟

حمید: چیزی بهش نگفتم فقط گفتم چیکاره ایم همین

نوید: حالا که لومون دادی وایسا یه نگاه به پروندش بندازم شاید وقتشه اینم بفرستیم

نگهبان آب دهانش را قورت میدهد.

نگهبان: برید یا لا ... برید بینم والا زنگ میزنم بیان ببرتونا

نوید: نه بابا مگه توهم همکار مایی؟ جون من؟

نگهبان چوبی را که به دیوار تکیه داده برمیدارد.

نگهبان: مثل اینکه زبون آدمیزاد حالتون نیست آره؟

حمید: نه آخه آدمیزاد نیستیم که

نگهبان چوب را بلند کرده به طرفشان می آید، حمید و نوید میخواهند فرار کنند که

متوجه میشوند بهنام قصد فرار ندارد، از دو طرف بهنام را میکشند و قهقهه زنان فرار

میکنند.

خارجی - محوطه خارجی قبرستان - شب

حمید از میله ها خود را بالا میکشد و به داخل قبرستان میپرد. نوید خمیازه ای کشیده

همراه بهنام خود را از میله ها بالا میکشد.

خارجی – قبرستان – شب

نوید و بهنام و حمید میان قبرها راه میروند.

نوید: میگم بهنام..... روت خاک بریزیم که خفه میشی

بهنام: مگه قراره چقد اون زیر بمونم فوقش یه ربع بعدش درم میارید

نوید: ۱۵دقه زیاده هاخفه نشی

بهنام: نه توام... قبل اینکه خاک بریزید یه سنگ هست میزارن رو مرده بعدش خاک

میریزن، اونو بزارید بعد

حمید: فکر همه جاشو کردیا (کمی مکث) بعدشم ما اینجایم اگه حس خفگی کردی

صدامون میکنی درت میاریم

نوید: ولی بهنام من یکی که جراتشو ندارم اگه بتونی تو قبر بخوابی اونم زیر خاک! منکه

مریدت میشم

حمید: اگه بتونه بخوابه؟

بهنام: خواهیم دید

داخلی - قبرستان - شب

هر سه بالای قبری خالی ایستاده اند.

نوید: مطمئنی میتونی این تو بخوابی؟ نگاه کردنم ترسناکه

بهنام: پس... پس چی... برو کنار

نوید را کنار زده داخل قبر میرود و آنجا میخوابد.

داخلی - قبر - شب

نوید بالای قبر دو زانو نشسته است.

نوید: الان حمید سنگ رومیاره بعد ۵ دقیقه شیر مردیتو ثابت کردی

صدای حمید: تنهایی نمیتونم برش دارم... بیا کمک

نوید(سر بر میگردداند به طرف حمید): خیلی بزرگه نیفته روش!

خارجی - نگهبانی - شب

نگهبان را که بر روی صندلی نشسته میبینیم به ساعت اش نگاه میکند. از جا بلند

میشود چیزی را از داخل کتو میزش بر میدارد و به سمت در نگهبانی می آید.

خارجی - قبرستان - شب

نوید و حمید کنار قبر نشسته با وحشت به اطراف نگاه میکنند که نوید متوجه نور چراغ قوه میشود.

نوید: نگهبان

حمید سر برمیگرداند و نگهبان را که در حال گشت زنی به طرفشان می آید را میبیند.

حمید: ببینتمون تیکه بزرگه گوشمونه

نوید نیم خیز میشود

نویدی: چرا نشستی پاشو بریم

حمید: کجا؟ بهنام اون زیره

نوید: پاشو اونکه رفت برمیگردیم هنوز که یه ربع نشده

نوید و حمید آرام پا به فرار میگذارند و نگهبان صدایی میشنود گوشه‌هایش را تیز

میکند، چراغ را به اطراف میگرداندو چیزی نمیبیند ولی با دقت بیشتری اطراف را

برانداز میکند.

خارجی - محوطه بیرونی قبرستان - شب

نوید و حمید از میله ها به بیرون قبرستان میپزند آشفته هستند، و چون عجله دارند

پای حمید پیچ خورده، زمین ولو میشود، پایش را با دست محکم گرفته ناله میکند.

داخلی - قبر-شب

تاریکی محض - نفسهای عمیق و تقلای بهنام

خارجی - محوطه بیرونی قبرستان - شب

نوید با نگرانی به حمید کمک میکند تا بلند شود.

نوید: پاشو باید بریم تو

حمید: من نمیتونم باید تنها بری

نوید: من؟..... تنها؟

داخلی - قبر-شب

بهنام: نوید... حمید تو رو خدا... کجا رفتین دارم خفه میشم

حمیدنوید (سرفه میکند) کجایید؟

داخلی - اتاق یاسر-شب

یاسر طول و عرض اتاق را طی میکند سر در گم و ناراحت دستهایش را بهم می مالد

بسمت تلفن میرود تلفن را برمیدارد ولی پشیمان شده سر جای خود میگذارد.

داخلی - قبر-شب

بهنام حرکتی نمیکند صدایی نمیشنویم

خارجی-قبرستان-ادامه

نوید با ترس و دلهره و سراسیمه به سمت قبر می‌رود و آن را می‌کند.

خارجی-قبرستان-روز

ماشین پلیس و پزشکی قانونی و..... آنجا حضور دارند جنازه به‌نام داخل ساک حمل

جنازه قرار می‌گیرد و زپیش کشیده می‌شود.

نگهبان مات و مبهوت بالای قبر ایستاده است.

بازپرس به نگهبان نزدیک می‌شود. و کنار او می‌ایستد همانطور که به داخل قبر نگاه

می‌کند.

نمایی بسته از داخل قبر

نگهبان : سه تا بچه اینم یکیشون بود

مینشیند سرش را مابین دستهایش می‌گیرد .

بازپرس: اگه اون دوتای دیگه رو ببینی میشناسی؟

نگهبان(سرش را بلند می‌کند): دوباره ببینمشون (کمی مکث) خدا نکنه پروندمو

نگاه کردن..... واقعا تحویلش دادن رفتن خدانکنه ببینمشون

بازپرس: ازت سوال پرسیدم دوباره ببینمشون میشناسی؟

نگهبان: (آب دهانش را قورت میدهد): معلومه.....معلومه میشناسم !

پایان